

نامه انصافعلی هدایت روزنامه نگار مستقل به محمد خاتمی

نامه افشاگرانه انصافعلی هدایت روزنامه نگار مستقل به محمد خاتمی : اولین کسی که به نیمکت رسید و با مشت و لگد به جان من افتاد، رئیس اداره اماکن نیروی انتظامی، آقای ایمان نژاد بود

یا غیاث المستغیثین

حضور ریاست محترم جمهوری اسلامی ایران، جناب آقای خاتمی سلام علیکم

عالیجناب !

اینجانب، انصافعلی هدایت، روزنامه نگاری که در ۲۶ خرداد امسال، توسط لباس شخصی های تبریز پس از ضرب و شتم، به بازداشتگاه اطلاعات نیروی انتظامی منتقل شدم، در جریان دستگیری و انتقال من به بازداشتگاه حدود ۱۷ لباس شخصی شرکت داشتند که بیش از ۳۰۰ ضربه لگد و مشت به من زدند و صد ها بار فحش های بسیار رکیکی به من، مادرم و همسرم دادند که در گزارش ذیل ناچار هستم، عین کلمات آنها را که در عین بی حیایی گفته می شد بکار ببرم .

همچنین شما در گزارش زیر متوجه خواهید شد که منظور از "لباس شخصی" در تبریز نیرو های بسیجی یا پایگاههای مساجد نیست. بلکه ۹۰ درصد آنها را کادر پلیس در ادارات اماکن نیروی انتظامی ، اداره اطلاعات نیروی انتظامی و اداره مبارزه با مواد مخدر نیروی انتظامی تشکیل می دادند. ۱۰ درصد بقیه را سپاهی ها و بسیجی های ادارات و کارخانجات تشکیل می دادند .

عالیجناب !

ضرباتی را که اعضای آموزش دیده پلیس که روی صدها نفر تمرین کرده بودند می زدند، با ضرباتی که سپاهی ها و بسیجی ها می زدند ، بسیار متفاوت است. ضربه های مشت و لگد اعضای لباس شخصی پلیس، تمامی تن را به درد می آورد اما کمترین اثری از آنها روی بدن باقی می ماند اما ضربات سپاهی ها و بسیجی ها (در اثر مهارت کم که نیاز به تمرین و آموزش دارند!) ورم و آماس می کرد یا زخم بر اندام انسان می انداخت .

عالیجناب !

قبل از شروع به داستان، بهتر است در مورد قاضی های رسیدگی کننده هم جمله هایی را عرض بکنم (اگرچه هنوز دمان در تله آنها گیر مانده است.) هیچ کدام از قاضی ها یا بازجو ها از ما نپرسیدند که چرا چشم، صورت، چانه، سر و پیشانی یا بدن شما ورم و آماس کرده و کبود شده است؟ نپرسیدند که چرا اندام های شما زخمی و کبود شده است؟ نپرسیدند که چه کس یا کسانی شما را چنین ناجوانمردانه مورد آزار و اذیت قرار داده اند؟ نپرسیدند که آیا با این وضعیت آتش و لاش، مایلید به پزشک یا پزشک قانونی معرفی شوید؟ نپرسیدند آیا از کس یا کسانی شکایت دارید؟ حتی شک نکردند که ممکن است (این لباس شخصی های یزیدوش و شکنجه گر) این لباس شخصی ها بدون هیچ دلیلی افرادی را پس از ضرب و شتم، بازداشت کرده باشند و خودشان هم پی برده باشند که افرادی، هیچ نقشی نداشته اند اما چون مورد ضرب و شتم قرار گرفته اند باید پرونده ای داشته باشند و مدتی در بازداشت و زندان بسر برند تا علایم جراحت بدن آنها التیام یابد .

SP00349

شاهد این ادعا، احکام اولیه ای است که توسط قاضی های اعزامی از دادگاه انقلاب، پس از بازجویی هایی اولیه در اداره اطلاعات ناجا صادر شد. طبق این احکام، تعداد زیادی از جوانان مردم باید حدود ۳۰ یا ۳۱ خرداد با وثیقه های کمتر از ۵ میلیون تومان آزاد می شدند اما چون اندام آنان علایم وحشیانه ترین و حیوانی ترین ضربات لباس شخصی های پلیس را داشت تا ۲۲ تیر ماه در زندان بسر می بردند .

عالیجناب !

باید عذر مرا ببزیرید، اگر قلم من گاهی (در میان سطرها) به فحش و لجن آلوده می شود. چون اگر فقط یک "دوه دیزی" (زانو) به خایه های شما زده می شد و آتش از چشمان شما فوران می کرد، دیگر آرام و اصلاح طلبانه نشسته و به بی ادبی قلم من نیشخند نمی زدید و صد البته برای انجام اصلاحات عمیق در سازمان های زیر نظر قوه مجریه همت می گذاشتید. در صورتی که ۱۷ □ ۱۸ تن مرا با بیش از ۳۰۰ ضربه، با کیسه بوکس اشتباه گرفته بودند. از طرف دیگر اصرار من برای اعزام به پزشکی قانونی (توسط قاضی آبی زاده) آب در هاون کوفتن بود !

...بگذریم !

صبح ۲۶ خرداد به من خبر رسید که دانشجویان از ساعت یازده به بعد، در حمایت از دانشجویان دانشگاههای تهران و دیگر شهرها، در داخل دانشگاه تبریز دست به اعتراض خواهند زد .

من به عنوان یک خبرنگار فارغ التحصیل این رشته از دانشگاه و دارای کارت خبرنگاری از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و اداره کل فرهنگ و ارشاد آذربایجان شرقی، به همراه چند خبرنگار دیگر، خود را به داخل دانشگاه رساندم و تا ظهر شاهد جریان بودم اما تا ظهر، اعضای حراست دانشگاه اغلب خبرنگاران را شناسایی کرده، از دانشگاه اخراج کردند .

ما خبرنگاران، باهم قرار گذاشتیم که حدود ساعت هفت (۷) عصر، همگی باهم در دفتر یکی از آنان جمع شده و به جلو دانشگاه تبریز برویم. اگر حادثه و اعتراضی بود، کار قانونی و حرفه ایمان را انجام بدهیم و اگر نه، کمی گردش کرده و برگردیم .

حدود ساعت هفت بود که من به میدان ساعت رسیدم. یکی از مدیران جراید با من تماس گرفت و خبر داد که جلو دانشگاه تبریز شلوغ است. من به محل قرار با دیگر خبرنگاران نرفتم و به جلو دانشگاه رفتم اما به دیگر همکارانم خبر دادم: جلو دانشگاه شلوغ است. من رفتم. شما هم بیایید .

ابتدا در جلوی در دانشگاه چند تن از همکاران و دوستان را دیدم. سپس برای این که به کل ماجرا مسلط باشم، به دنبال محل مرتفعی گشتم. پل روگذر دانشگاه از همه جا مرتفع بود و به همه اطراف تسلط داشت .

وقتی به طرف پل حرکت کردم، مدیر کل امور اجتماعی استانداری آذربایجان شرقی و یکی از فرمانداران را در نیش غربی در دانشگاه تبریز دیدم. پس از سلام و علیک، کمی شوخی کردیم .

من به روی پل رفتم. بسیار مناسب بود و من به کل جریان مسلط بودم اما ناگهان به فکرم رسید که ممکن است، یکی، آدم را هل داده و از بالای پل، به خیابان پرت کند. پشیمان شدم. در روبروی دانشگاه تبریز، حاشیه رود

مهرانه رود) را حدود ۴ - ۵ متر بلندتر از دیگر نقاط ساخته اند و به صورت پارکی برای تفریح درآورده اند. آنجا هم به صحنه دانشگاه، جلو در دانشگاه (که مردم اجتماع کرده بودند) و به خیابان ورودی به داخل شهر که لباس شخصی ها در آن اجتماع کرده بودند و قدم می زدند، مسلط بود. موقعیت نه چندان استراتژیک!

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دیگر همکاران خبرنگارم هم از راه رسیدند. ما در مورد این که چند دسته در آنجا جمع شده اند با هم صحبت کردیم: ۱. دانشجویان و ماموران لباس شخصی که در محوطه دانشگاه و پشت در و نرده ها اجتماع کرده بودند. ۲. ماموران لباس شخصی و دانشجویان و جوانان عادی که در پیاده رو و خیابان جلو دانشگاه جمع شده بودند. ۳. سربازان ضد شورش (حدود ساعت ۷/۲۰) رسیدند. ۴. لباس شخصی های اداره اطلاعات ناجای تیریز، اداره اماکن ناجا و اداره مبارزه با مواد مخدر ناجا. ۵. تعداد اندکی (حدود ۱۰٪ لباس شخصی ها) سپاهی پاسدار و بسیجی کارخانجات و ادارات. ۶. تعداد بسیار اندکی خبرنگار. ۷. البته از ادارات و سازمانهای مختلف هم افرادی در آنجا حضور داشتند.

هنوز ساعت هفت و نیم (۷/۳۰) نشده بود که یک دسته پنج نفره از لباس شخصی های ناجا از پیاده رو جلو سرایشی حاشیه مهرانه رود به طرف شرق از جلو ما گذشتند. یکی از آنها با اشاره انگشت و چشم و ابرو مرا به دیگران نشان داد. من به دیگر دوستان خبرنگاران گفتم: ببینید از این محل برویم. آنها مرا به هم نشان دادند. آنها مرا خواهند زد.

دیگر دوستان به من خندیدند و دستم انداختند: آنها با ما چه کار دارند! اگر هم بخواهند بزنند، کسانی را خواهند زد که شعار می دهند. تو به توهم توطئه دچار شده ای ...

با آن که یقین داشتم که «کتک» را خواهم خورد اما از نظر روانی در موقعیتی قرار گرفتم که نتوانستم به تنهایی از آنجا خارج شوم و البته این به نفع من تمام شد. چرا که حدود ۱۵ تا ۲۰ روز بعد که در انفرادی اداره کل اطلاعات استان آذربایجان شرقی بسر می بردم، صدای جوانانی را می شنیدم که به تازگی بازداشت شده بودند. آن هم نه به نام معترض یا سیاسی! بلکه با نام قاچاقچی مواد مخدر یا سارق از خیابانها و محل کارشان دستگیر کرده و به آنجا منتقل کرده بودند.

ساعت حدود هفت و سی دقیقه عصر بود. ما روی نیمکتی نشسته بودیم و من می خواستم با خودنویس «پارکر» شعارهایی که از جلو یا درون دانشگاه به گوشمان می رسید را بنویسم. ناگهان متوجه ۷ - ۸ نفر شدیم که از پیاده روی جلوی ما، سر بالایی چمن را به طرف ما هجوم می آورند. بعضی از همکاران که ایستاده بودند، چند قدمی فرار کردند اما من نتوانستم از جایم بجنبم. اول فکر کردم، اگر فرار کنم به معنی این خواهد بود که من آشوبگر هستم. دوم این که آنها برای گرفتن من، حریص تر خواهند شد. سوم این که چون هدف آنها را از قبل می دانستم، پس فرار من فایده ای نخواهد داشت.

به جای خود نشستم. تنها راهم این بود که فریاد بزنم "من خبرنگارم" تا هم آنها و هم دیگران متوجه من بشوند و اگر مرا زدند یا با خودشان بردند، عده ای در جریان چگونگی دستگیری من قرار بگیرند تا ماجرا در زیر ابر نماند.

اولین کسی که به نیمکت رسید و با مشت و لگد (دوه دیزی) به جان من افتاد، رئیس اداره اماکن نیروی انتظامی، آقای ایمان نژاد بود. هنوز او دو سه ضربه نزده بود که ۶ - ۷ همراه او به جانم افتادند.

"تو خبرنگاری؟!!" "گه خوردی" "مادر قحبه". "دهنت را می‌قایم" "پدر سگ" و ... به همراه مشت و لگد به من گفته می‌شد و هیچ گوشی به فریاد های من: "خبرنگارم"، "بابا من خبرنگارم"، "آقا افسر میدان کیه و کجاست" و ... بدهکار نبود.

ما با دو سه نفر از آنها روی سرا شیبی حاشیه رودخانه غلت خوردیم و بقیه نیز با ما آمدند تا در کنار جدول بتونی چمن ها، متوقف شدیم. چند نفر دستهایم را گرفتند و بقیه بدنم را به رگبار پوتین ها و کفش ها و مشت ها گرفتند. تا این لحظه تعداد آنها از ۱۵ نفر گذشته بود. هر کس به نوبت جلو می‌آمد و یک بخش خاصی از بدنم را نشانه رفته، چند مشت و لگد می‌زد و خود را به عقب می‌کشید و نفر بعدی با قیافه جدید، جای او را می‌گرفت. او بخش دیگری از سر و صورت یا بدن مرا آماج حملات خود قرار داده و فحش می‌داد.

در این میان، جوانی زردانبو که معاون اداره اطلاعات نیروی انتظامی با نام "سرهنگ روستا" است، خودش را به این جمع رساند.

او در حالی که به فک های من از چپ و راست می‌زد، می‌گفت: "دانشاقلاریوی کسه جه یم. (خایه هایت را می‌برم). سری بعد که نوبت او رسید، نجوا کنان که من به طور واضح می‌شنیدم، گفت: "خبر می‌دهی ها؟ آگه گذاشتم توی این شهر بمانی؟! تا شش ماه می‌کشمت!"

نمی‌دانم چه طور شد (چون من را پشت به چمن ها و رو به آسمان، دراز کشانده بودند و فقط صورت آنها را که مرا می‌زدند و بخشی از آسمان را می‌دیدم (که ابری بود) یک جوان چهار شانه با لباس سرمه ای (کت و شلوار)، بدون ریش و سبیل مرا از چنگ آنها بدر آورد و روی نیمکتی که در سه چهار متری اتاچک پلیس راهنمایی و رانندگی بود، نشانند و دست در شانه من انداخت و گفت: هدایت قورخما! (هدایت نترس!) اشتباه شده است. فریاد زنن! اینها نمی‌دانستند تو خبرنگار هستی! نگران نباش! الان به خانه ات می‌روی ...

هنوز سخنان او، جمله اش را تمام نکرده بود که یک مردی با موهای جوگندمی، لاغر که من او را در اداره مبارزه با مواد مخدر دیده بودم که خود نیز معتاد است (تصور می‌کنم) از میان ۱۵ - ۱۶ نفری که در یکی دو متری نیمکت جمع شده بودند، با عصبانیت به طرف من برگشت و در حالی که مشت خود را گره کرده بود و چشم مرا نشانه رفته بود، گفت: "مادر قحبه! من آگه تو را نقام، دیگه هیچی؟ پدر سگ ..."

چند ضربه به اطراف چشم من زد. بقیه هم برگشتند. در حالی که من در گوشه نیمکت، گیر افتاده و در بغل آن مرد جوان شیک پوش بودم (روز سوم بازداشتم وقتی از ملاقات مادر، همسر و دخترم در محوطه اداره گذرنامه برمی‌گشتم و تازه چشمانم را بسته بودند، صدای او را شنیدم که می‌گفت: بابا این هدایت خبرنگار است. بی‌خودی او را گرفته اند. او فقط شلوغ کرده و "من خبرنگارم و افسر میدان کیه و کجاست" را گفت. من را بردند من صدای او را نشنیدم.) گویا در گوشه رینگ افتاده بودم.

(یک نکته را به هنگامی که در کنار جدول سیمانی افتاده بودم و آنها مرا می‌زدند فراموش کردم.) یکی از آنهایی که دستها و بدن مرا گرفته بودند تا تکان نخورم و عکس‌العملی نشان ندهم، سرم را در میان پنجه هایش گرفت و سرم را بالا آورد. من نمی‌دانستم برای چه این کار را می‌کند اما صدای ایمانزاده را شنیدم که روی من خم شده بود، گفت: "بوخ! باشین جدوله وورما! (نه سرش را به جدول زنن!)"

هر کس بود، سرم را کج کرده به چمن کوبید. نمی دانم همان جوان ۳۵ ساله شیک پوش بود یا کس دیگری، به من رحم کرد و گفت: بونو راهنمایین اتاقینا آپارین! بونو اولدورمه سینلر! (این را به اتاقک راهنمایی ببرید تا این را نکشند!)

من را یک جوان چاق ریشو که داد می زد باید سپاهی، از لشکر ۳۱ عاشورا باشد (او را در لشکر دیده بودم) به همراه یک نفر دیگر از روی نیمکت بلند کرده و در حالیکه هم خودشان می زدند و هم بقیه از پشت می زدند، مرا به داخل اتاقک پلیس راهنمایی بردند.

وقتی من جمله آنها را شنیدم که برای نجات من، مرا به آنجا می بردند، چقدر خوشحال شدم. اما وقتی به داخل اتاقک رسیدم، آنها و یکی دو نفری که بعد به اتاقک آمدند، تا آنجا که خسته شدند، مرا زدند. من، برای این که احساسات مذهبی آنها را تحریک نکنم، بارها گفتم: بابا مسلمانلار منه بیر لیوان سو وئرین! (ای مسلمانها برایم یک لیوان آب بدهید.) اما دریغ از احساس مذهبی که در آنها باشد و یا به یاد حسین تشنه لب بیفتد!

بعد از مدتی، آنها به هم گفتند: به دستهای این دستبند بزینید. دستهایش را بالاتر بگیرید تا همه ببینند و او را به کلانتری ببرید. دستهایش را بالا بگیرید تا او را نکشند!

دستهایم، برای اولین بار، حلقه های استیلی دستبند را به دور خود دیدند. در حالی که بر سر و صورتم می زدند و خون از لبها، دندانها و دماغم به روی لباسهایم می ریخت و هر کس از راه می رسید، از پشت لگدی حواله لای پا هایم می کرد، مرا از دکه پلیس بیرون آوردند. کمی پیاده رفتیم. آنها از پیاده بردن من پشیمان شدند. جلو یک اتومبیل سواری عبوری را گرفتند و سه نفری در صندلی عقب نشستیم. در اتومبیل علاوه بر راننده، یک جوان هم بود. راننده پرسید: این بدبخت چه کرده؟

مرد پاسدار(؟) پاسخ داد: این مادر قحبه، خبرنگار رادیو بی. بی. سی، رادیو آمریکا و رادیو فردا است. او خبرهای ایران را به مریم رجوی قحبه می دهد. این جاسوس است. به ایران خیانت می کند و ... راننده تاکسی ساکت شد. نمی دانم چه شد که نظر آن جوان را جویا شدند. او در پاسخ به آنها، به عقب برگشت و یک "پیفوزی" نثارم کرد. اما ترس از مردمک چشمانش و التماس هم، از آنها مثل اشک، می تراوید. همانجا او را بخشیدیم. به جلو پاسگاه (کلانتری یازده) در فلکه دانشگاه رسیدیم. آنها وقتی مرا از اتومبیل پیاده می کردند، به هم گفتند، همان طور که وقتی از اتاقک پلیس بیرون می آوردند (گفتند): سرش را بیوشان! از این یکی عکس و فیلم می گیرند ... آبرویمان را می برند!

یکی از آنها کتم را از پشت گرفته و روی سرم چرخاند و سر مرا در زیر آن پنهان کرد. در حالی که وقتی سوار اتومبیل می کردند، دست روی سرم گذاشته بودند و تا آنجا که ممکن بود، سرم را به زیر خم کرده بودند. مرا به داخل ساختمان کلانتری و انتهای راهرو طبقه همکف بردند. در آنجا و در کنار دو جوانی که به دیوار تکیه داده بودند، به دیوار تکیه دادند. تازه یادشان افتاد، از وقتی که از اتومبیل مرا پیاده کرده اند، مرا نزنند. خیلی ناراحت شدند و به جان من افتادند. آن پاسدار، فقط به چشمهای من می زد.

نمی دانم چند دقیقه گذشت که سرهنگ روستا و معاون مواد مخدر(؟) (من پس از آزادی وی را در اداره اطلاعات نیروی انتظامی دیدم.) هم وارد کلانتری شده، یک راست به سراغ من آمدند.

نمی دانم چند دقیقه اما برای من به اندازه طول تاریخ حیات بشر در کره خاکی طول کشید، آنها در این مدت مرا زدند. هر چهار نفری ولی به نوبت. در هر نوبت (حداقل) ۴ - ۵ ضربه. یک لحظه خایه هایم، شکم، سر و صورت من فرصت استراحت نمی یافت. ناگهان پاسدار به سراغم آمد و انگار که می خواهد با مشت خود کیسه بوکس ۸۰ کیلویی را از زمین به هوا پرت کند، مشت می به میان قفسه سینه و روی قلب من زد. نفسم برید. تا آن لحظه و حتی تا وقتی به اداره اطلاعات نیروی انتظامی منتقل شدم، چنان ضربه ای را نچشیده بودم. نفسم بند آمد. اشک در چشمانم جمع شد. متوجه شده بودم که احساس مذهبی ندارند. اما شاید به مأموران اداره کل اطلاعات استان احترام بگذارند و حتی شاید تصور بکنند که من همکار مخفی آنها هستم و به دنبال پرس و جو بروند و تا مدتی دست از زدن من بکشند! (این فکر تازه ای بود).

به دنبال هر ضربه مشت، خودش را به حدی عقب می کشید که مشت او از مسافت طولانی تر، با ضربه و سرعت بیشتر، به من بخورد. در میان ضربه های مشت او، در حالی که بریده بریده نفسم بالا می آمد و انگار یک دانش آموز کلمات را بخش می کند، نجواکنان گفتم: م ... حم ... مدی! با م ... حم ... مدی تماس بگیر!

گفتم: محمدی کدام خری است ...

گفتم: در ... اداره اطلاعات ...

محمدی و دو تن دیگر از حدود ۲ سال پیش، هر از گاهی یکبار، مرا به طور دوستانه بازجویی می کردند. آنها به من قول داده بودند، اگر روزی در ایران خطری متوجه من شود، به من کمک خواهند کرد. اما روند جریان در ۲۸ روز اقامت در انفرادی و زندان (۲۸ روز در سلول انفرادی ماندم)، آنها به هیچ قول و قرار پایبند نیستند. حتی به دیدن من نیامدند. اگرچه هم از زندان، هم در اداره اطلاعات استان که یازده روز و نیم در آنجا بودم، خواستار دیدن آنها شدم. تنها یکی از آنها در اداره اطلاعات به بازجویی من آمد که در همان جلسه اول (اولین دیدارمان در ستاد خبری) با هم کنتاکت داشتیم. او به من گفت: "من به آنها گفته ام که هدایت به من اعتماد ندارد" و من حرف او را تایید کردم.

بعد از مدتی که از تمرین بکس خسته شدند، سرهنگ روستایی به سراغ جیبهای من آمده، ابتدا موبایل من با گوشی زمینس SI ۴۵ را برداشت و آنگاه، کارت خبرنگاریم از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، کارت خبرنگاریم از اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی آذربایجان شرقی، و کارت عضویت دایم و افتخاریم در بانک خون، کارت سپهر (کارت عابر بانک صادرات ایران)، خودنویس پارکر و خودنویس وطنی که پسرم برای سالروز تولدم به من هدیه داده بود، مقداری پول، (عینک و کلاسورم در لحظه اولیه حمله در کنار حاشیه مهرانه رود افتاده بودند) را برداشت و ضبط کرد.

تلفن همراهم بارها و بارها زنگ زد. سرهنگ روستایی به شماره ها و نامها نگاه می کرد و خاموش می کرد. تلفن خاموش نمی شد و دوباره و دوباره زنگ می زد. یک بار سرهنگ روستایی خسته، به سراغ من آمد. گوشی را که زنگ می زد، جلو من گرفت تا شماره را ببینم و بعد گفت: تورو به ناموست، بگو از کجا زنگ زده اند؟ گفتم: از منزل. خاتم است. گفت: تورو به ناموست؟

گفتم: آره دیگه!

تصور کردم که گوشی را می دهد تا من با همسر صحبت بکنم. اما نداد. مرا از کلانتری بیرون آوردند. دو نفر دیگر هم که کتک خورده بودند و شاهد کتک خوردن من بودند، را نیز با من بیرون آوردند. عین فلسطینی هایی که اسیر اسرائیلی ها شده اند (صد رحمت به اسرائیلی های صهیونیست و رفتارشان با مسلمانان فلسطین !!)

باز هم "مواظب باشید عکس و فیلم نگیرند!" و کتم را به سرم چرخاندند و در حیاط کلانتری سوار یک پیکان سواری کردند. به ما دستور دادند، دولا شده و در پشت صندلی های جلو، خودمان را به زیر صندلیها خم کرده و خودمان را از نظرها پنهان کنیم.

هر سه ما را از مسیرهای پر پیچ و خم به خیابان صانب و اداره اطلاعات نیروی انتظامی بردند. از در اداره گذرنامه وارد کرده و به آن اداره بردند. وقتی وارد محل بازداشتگاه شدیم، مشخصات ما را نوشتند و برای اولین بار، پیرمردی که کمتر از سوم راهنمایی سواد داشت و ما را انگشت نگاری می کردند، به من اجازه داد، آب بخورم. شیر آب در انتهای ردیف سلولها قرار داشت. لبهای من از تشنگی خشک شده بود. سر و صورتم خونین بود و لبهایم به هم می چسبید. سر و صورتم و گردنم را شستم و آبی خوردم. لعنت بر یزند و ... آمین!

بعد از انگشت نگاری، مرا با دو تن دیگر به یک سلول انداختند. این دو نفر همانهایی نبودند که از کلانتری با من آورده شده بودند. چند دقیقه نگذشته بود که سرهنگ ابراهیمی که چاق است و بازجوی من در اطلاعات ناجا بود، آمد و آنها را با من دید. با پس گردنی آنها از سلول من بیرون برد. من از آن لحظه تا ۲۲ تیر ماه که آزاد شدم، تنها و در انفرادی بودم. البته جز زمانی که ما را مثل لوبیای درون کنسرو، در یک مینی بوس بدون صندلی به روی هم ریخته و به زندان تبریز بردند و تا ظهر با آنها بودم تا انگشت نگاری و عکاسی شد و فرمها تکمیل گردید و یک سرباز چند فحش ناموسی بارم کرد وقتی از حیاط گذرنامه، وارد حیاط اطلاعات ناجا می شدیم، لباس شخصی همراهان گفت: از این لحظه، مهمان ما هستید.

از آن لحظه تا ساعت ۳/۳۰ روز ۲۹ خرداد که به زندان تبریز منتقل شدیم و حدود ساعت ۸ صبح به ما صبحانه دادند، یک لقمه نان به ما ندادند. هر چه اصرار کردیم، حتی از بازجوها خواستیم و زمانی که تیمسار عینی باهر، فرمانده پلیس آذربایجان شرقی به بازدید از بازداشت شدگان آمد و من جریان را به او گفتم، باز هم کسی به ما تکه نانی نداد. تنها از دادن آب گرم شیر (آن هم مبادا اسراف شود) خودداری نمی کردند.

شب مرا به کلانتری ۱۵ در خیابان پاستور برند و به ماموران آنجا سفارش کردند که نباید کسی مرا ببیند. یا با من تماس بگیرد. یا با من صحبت بکند. مرا به سلول انفرادی انداختند که فقط یک موکت بسیار کثیف و نازک داشت. کف آن صاف نبود و آنقدر چاله و چوله برای شکنجه بازداشتی ها داشت که انگار آدم در جای پر از سنگ، دراز کشیده باشد، اذیت می کرد.

نیمه شب آمده، چشمانم را بسته و به اداره اطلاعات ناجا و به زیر زمین بردند. باز جویم به دنبال آن بود که من به کدام رادیوها، تلویزیونها، خبرگزاریها، روزنامه و مجله های خارجی خبر می دهم و چه مبلغی دریافت می کنم. به نظر او و دیگران، من از بابت دادن خبر به خارجی ها صد هزار دلار داشتم و علامت ثروت من، اتوی کت و شلوارم و کمر بند شانه ای (آسکی) من بود.

یادآوری می کنم، آنها وقتی می خواستند مرا از اتاقک پلیس راهنمایی در جلو دانشگاه به کلانتری یازده منتقل بکنند، متوجه شدند که من کمر بند ندارم و به جای آن از کمر بند شانه ای (بندک) استفاده می کنم. این اولین دلیل

"وابستگی" من به آمریکا بود و البته مجازات آن مشقت و لگد بیشتر. پاسدار قسم می خورد که من در عمرم یک لحظه هم کار نکرده ام و می زد. (چون بندک داشتم).

کشف بعدی آنها از "بی درد بودن" من در داخل همان اتومبیل سواری اتفاق افتاد که مرا به کلانتری یازده می آورد. آن کشف بسیار مهم که سند محکمتری از جاسوسی و وابستگی من به آمریکا و رجوعی بود، اتوی کت و شلوارم بود که از نظر آن دو، "پنیر را می برید!" و باز هم کتک بیشتر.

سوالهای بعدی، بیشتر در حاشیه آن دور می زد که من اخبار دروغ به خارجی ها می دهم و هدفم تحریک مردم علیه جمهوری اسلامی است. ولی یک جمله هم از اخباری که من در سالهای فعالیتیم داده بودم و اغلب سازمانها، از جمله پلیس آنها را ضبط و پیاده می کردند را نمی توانست به عنوان شاهد ادعای خود ارائه کند. قاضی هم مثل او، ادعا می کرد و دلیلی نمی آورد.

پرسشهای بعدی به حمل چاقو توسط من مربوط می شد که خنده دارترین موضوع تاریخ زندگی من بود. چون من در جمهوری اسلامی از ترس این که برایم اتهام درست می کنند، چند کار را انجام نمی دهم:

۱. حتی وقتی به کوه و جنگل می روم، چاقو بر نمی دارم. چون ممکن است، در مسیر، پلیس، بسیج یا سپاه ما را بگیرد یا بازرسی کند. وقتی چاقویی پیدا کرد، می تواند یک خبرنگاری که به رادیوهای خارجی خبر می دهد را به دام بباندازد.

۲. من چای نمی خورم. از زمان شاه هم نمی خوردم. چون فکر می کنم، توطئه گران همیشه برای متهم کردن ما خبرنگاران به دنبال سرنخهای بی ربط هستند تا اگر روزی دستگیر شدیم، از آنها علیه ما خبرنگاران و نویسندگان استفاده کنند. مثلاً آنها می توانند شما را در حال نوشیدن یک لیوان چای نشان داده و شما را متهم به نوشیدن عرق و الکل بکنند.

۳. من با سیگار مخالفم و از مصرف آن بیزارم و تا حدودی هم به دود آن حساسیت دارم. من تصور می کنم، اگر آنها بتوانند (پلیس یا هر ارگانی که سند سازی می کند) یک سندی از مصرف سیگار علیه شما پیدا کنند، در روز مبادا، می توانند، آن را نشانه دودی، معتاد و تریاکی بودن شما، اعلام بکنند.

۴. آخرین مورد، مسایل جنسی و عشقی است که مهمترین مسئله اخلاقی و مهمترین سلاح علیه ما نویسندگان است و من جز رابطه کاری، با هیچ جنس مخالف، رابطه ای ندارم. چه برسد به هم جنس.

روز اول، توجه چندانی به اسهال خود نداشتم. اما شب دوم در کلانتری ۱۵، متوجه شدم که به اسهال خونی و خونریزی شدیدی، مبتلا شده ام. با اصرار من، ماموران کلانتری، چند بار با مسئولان اداره اطلاعات نیروی انتظامی تماس گرفتند. آنها دیر وقت آمدند و مرا به درمانگاه شبانه روی کوثر در نصف راه تبریز که متعلق به پلیس است، بردند. ماموران پول ویزیت مرا نمی دادند. درمانگاه هم معرفی آن اداره را نمی پذیرفت و من هم پولی نداشتم. بالاخره، پزشک درمانگاه که افسر هم بود، پذیرفت که مرا رایگان معاینه کند و وقتی متوجه شد که یک خبرنگار به آن شکل آش و لاش شده است، خنده اش گرفت که پس چه کسی در امان مانده است؟!

پس از معاینه، یک آمپول به باسن من تزریق کرد و دو نوع قرص نوشت. کمی بعد، حالم بهتر شد. تا این لحظه (از کلانتری تا درمانگاه) دستبند نداشتم. چون حالم به حدی زار بود که از نظر هر دو مامور، نمی توانستم فرار

کنم اما از این لحظه به بعد، وقتی می خواستم به توالت بروم، اول همه جای آن را (سوراخ و سببه ها) بررسی کردند و سپس اجازه دادند به توالت بروم .

سپس به دستهایم دستبند زده، به کلانتری برگرداندند. داروها را به افسر نگهبان دادند. روز سوم، در اداره اطلاعات ناجا و انفرادی بودم. ناگهان یکی پشت در بچه در ظاهر شد. جوانی خوش قیافه و خندان و مرا "آقای هدایت" خطاب کرد. آن قدر خوشحال شدم که یکی مرا شناخته است. پریدم و سلام کردم و دستم را دراز کرده، دست دادم. او خودش را "آبی زاده"، قاضی شعبه اول دادگاه انقلاب معرفی کرد .

باز هم خوشحال شدم و این را به او گفتم: "چرا دیر آمده اید. ولی خوش آمده اید. من خیلی وقت است، منتظر شما بودم و هستم".

در همین یکی دو دقیقه از او خواستم که "مرا به پزشکی قانونی معرفی کند." این دلیل خوشحالی من از دیدن او بود که سوال کرده بود. او پاسخ گفت: "تازه رسیده ام. بگذار ببینیم، چه کار می کنم. " و بعد، رفت. بعد از مدتی مرا به پیش قاضی بردند تا او بازجویی کند. فقط در داخل سلول چشمانمان باز بود و هر وقت می خواستند ما را از سلول خارج بکنند، چشمانمان را "محکم" می بستند. تازه در صندلی روبروی میز قاضی نشسته بودم و سه قاضی و منشی را در روبروی خود می دیدم که سرهنگ ابراهیمی، بازجویم، وارد اتاق شد و به سرباز دستور داد، چشمان مرا بسته و از اتاق خارج کند. من در سالن، روی زمین و رو به دیوار نشسته بودم. بعد از حدود ۱۰ دقیقه (۴) ابراهیمی بیرون آمد و دستور بردن من به اتاق را صادر کرد .

در این مدت قاضی کاملاً توجیه شده بود. قاضی خیلی خنده رو بود و می گفت: "ما باید با هم بحث کنیم." کمی بحث کردیم. بعد در سه چهار سوال، همان سه اتهام "تبلیغ علیه نظام"، "مصاحبه با رادیوهای خارجی" و "حمله با چاقو به پلیس" مرا مطرح کرد. من هر سه را رد کردم و اضافه کردم که ۲ (دو) اتهام اول من مطبوعات هستند و باید در دادگاه مطبوعاتی رسیدگی شود. همچنین بر اعزام من به پزشکی قانونی تاکید کردم که در اثر ضرباتی که به خایه های من، سر، دندانها و چشمان من وارد شده است، ممکن است "در آینده" بیمار شوم .

قاضی گفت: برای آینده می خواهی! گفتم: بله. گفت: ببینم چه می شود. الان سرمان خیلی شلوغ است. می بینی که !

مرا به همان سلول برگرداندند. کمی بعد، سربازان به سلول ها آمده و بازدید سردار عینی باهر، فرمانده نیروی انتظامی آذربایجان شرقی را به سلولهای انباشته از دانشجویان و جوانان، خبر دادند .

من بارها در مصاحبه خبرنگاران با وی شرکت داشتم و او مرا می شناخت و تصور می کردم او به من کمک خواهد کرد . برای او، در سلول مرا باز کردند. او و دو سه تن دیگر در چهارچوب در جا گرفتند. ترس سرپای وجودم را گرفت. یکی از آنها سرهنگ روستایی قسم خورده به قتل من بود .

با تیمسار باهر دست دادم. او تعجب کرد که مثلاً از دیدن من در آنجا یکه خورده است. پرسید: تو در اینجا چه کار می کنی؟ گفتم: از اینها (همراهانش را نشان دادم) بپرس. گفت: حتماً کاری کرده ای که گرفته اند. گفتم: چه کار باید بکنم؟ من خبرنگارم و مثل پلیس، به وظایف قانونی و حرفه ای خودم عمل می کردم .

با هر که خود روزگاری با سرهنگ روستایی و در اداره اطلاعات ناجا خدمت می کرد، آرامش خود را از دست داد و خوی اصلی خود را با بیان این جمله ها نشان داد: کار خبری مهم نیست. مهم این است که با چه نیتی و به کجا خبر می دهید؟

او فتوای خود را صادر کرده بود و افراد زیر فرمان او جرأت بیشتری یافته بودند. من کتک بیشتر را برای خود، بچشم گرفتم و پاسخ دادم: تیمسار! شما این اسلحه را گرفته اید تا امنیت من را که وظایف قانونی خودم را انجام می دهم، تامین کنید. شما نه قانونگذار هستید و نه قاضی که حکم صادر بکنید.

او تایید کرد که کار آنها تامین امنیت ما است. سپس برگشت، برود. گفتم: تیمسار یک مسئله بسیار مهمی مانده. برگشت. گفتم: تیمسار! وقتی اتهام یک قاتل یا هر کسی اثبات می شود و او مجرم نامیده می شود و به زندان می افتد، در زندان شما موظف هستید به او دو وعده غذای گرم و یک وعده غذای سرد بدهید. چنین نیست؟

گفت: چرا؟! اینجا هم باید بدهند. گفتم: در این سه روز، یک لقمه غذا به ما نداده اند. عینی با هر برگشت و به صورت زرد روستایی حنایی نگاه کرد. روستایی گفت: تیمسار! بازداشتی ها باید از جیب خود بخورند!

تیمسار گفت: نه. باید به اینها غذا داده شود. سپس رو به من کرد و گفت: دستور می دهم، بررسی کنند. دوباره برگشت و از من فاصله گرفت. دوباره و با صدای بلند، او را صدا کردم و گفتم: یک خواهش خصوصی هم دارم. آمد. گفتم: این آقا (سرهنگ روستایی حنایی را نشان دادم) در کلانتری یازده (۱۱) همه وسایل من شامل ... گرفته است. لطفاً شما آنها را از وی بگیرید. من می آیم و آنها را از شخص شما تحویل می گیرم.

رنگ زرد روستایی، زردتر شد. گویا دزدی او رو شده بود. تیمسار این قول را به من داد و مثل این که دیگر خسته شده بود، دور شد. وقتی از راهرو دو سلول ردیف (لاین) سلول من، به راست پیچید، اولین فرمان تنبیه من از طرف سرهنگ روستایی، صادر شد.

سربازی آمده و دریچه کوچک روی در که تنها روزنه ارتباط من با دیگر دستگیر شدگان بود را بست. ترس به جانم ریخت. کمی بعد یکی از افسران آمده دریچه را باز کرد و به من نگاهی انداخت و رفت. این هم یکی از کسانی بود که من را زده بود. دریچه باز ماند. کمی بعد، سربازی آمد تا آن را ببندد. با ترس به او گفتم: آنها مرا خواهند کشت! تو را به جان مادرت، خواهرت و ... به قاضی آبی زاده خیر بده که من باید یک مطلب مهم را به او بگویم. گفت: نمی توانم. به ما اجازه نمی دهند به پیش او برویم.

هر چند بار آن سرباز آمد، از او خواهش کردم. بعد از مدتی سرهنگ ابراهیمی آمد. از او هم خواهش کردم. بعد از چند ساعت، بازگشت و گفت: قاضی گفت، بعدها او را خواهیم دید. هر چه لازم باشد، بعدها می گوید.

وقتی به توالت بردند یا وقتی بعد از ظهر همان روز به ملاقات مادر، همسر و دخترم در حیاط اداره گذرنامه می بردند، همه (اغلب) کسانی را که مرا زده بودند، در حال عبور و مرور در آنجا بودند را دیدم و ترس من بیشتر و بیشتر شد. فکر نمی کردم، همه آنهایی که مرا زده اند، کادر این اداره باشند. اما بودند. وای بحال من!

کسی که چشمان مرا باز کرد و به من توضیح داد که خانواده ام به دیدن من آمده اند هم یکی از آنها بود. مادرم، همسرم و دخترم را در یکی دو قدمی او دیدم و با آنها صحبت کردم. به مادرم گفتم: من فقط به هنگام دستگیری و

انتقال به این محل، بسیار زیاد کتک خورده بودم. در اینجا کتک نخورده ام اما از این به بعد می ترسم. بسیار نگران هستم. آنها مرا خواهند زد. من نگران جانم هستم.

آن مامور ناراحت شد و به ملاقات پایان داد. وقتی مرا از در وارد حیاط اداره اطلاعات کرد که پرده ای برزنتی در آنجا بود و باید آنجا چشمان مرا می بستند، من از چادر رد شده، وارد حیاط شدم. در آنجا بود که چند تن دیگر از ضاربان لباس شخصی را که در حیاط بودند، شناختم. وقتی چشمم را می بستند، پیرمردک مو جو گندمی بی سوادى هم از راه رسید که جزو ضاربان بود و شروع به پرخاش و آماده کردن دست و بال خود برای زدن من کرد: تو فکر می کنی کی هستی؟ خیلی بزرگی؟ تو عددی نیستی و ... من عذرخواهی کردم و گفتم: من عددی نیستم. شما راست می گوئید ...

نمی دانم چه شد که مرا نزدند و چشم بسته به سلولم بازگردانند. من از مادرم خواسته بودم تا از رادیو بگویند، جان من در خطر است و مصرانه می خواهم مرا به زندان تبریز منتقل کنند.

این گستاخی من، گوز بالای گوز شده بود. یکبار که سرباز به من سرکشی کرد، گفتم: نگران نباش! به طور حتم اینها نمی توانند تو را بکشند اما در مورد زدن، نمی توانم چیزی بگویم. اگر به زیرزمین بردند و خواستند بزنند، چشمانت را ببند و همه عضلاتت را سفت کن. دیگر مهم نیست!

بعد از چند ساعت کلنجار با خودم، ترس را از خودم بیرون کردم و آماده شدم تا کتک مفصلی را تحمل کنم اما با خودم گفتم، نباید قبل از آن، خودم را با خیال شکنجه، آزار بدهم.

باید اذعان کنم که من قهرمان نیستم و اغلب اوقات، ترس به سراغم می آمد. این مواقع، آن زمانهایی بود که مرا برای بازجویی می بردند. چه در آنجا، چه در اداره کل اطلاعات. وقتی می خواستند مرا به بازجویی ببرند، شاشم می گرفت و از خودم متنفر می شدم اما نمی شد جلو ترسم را بگیرم. دستان من بسته بود و متهم. دستان آنها باز بود. بازجو و لباس شخصی پلیس، بودند. می زدند. بعد هم پرونده سازی می کردند که او به ما حمله کرده است و کسی هم به سخن من توجه نمی کرد. مگر می شود، پلیس را رها کرده و به سخن یک شهروند متهم، توجه کرد؟ مگر اصلاً متهم، انسان هم هست؟ حقوقی هم دارد؟ تنها شیوه پلیس برای مدرک سازی "اعتراف" یا اقرار متهم است و پلیس از اسناد دیگر، کمتر استفاده می کند. برای وادار کردن متهم به بازکردن زبانش و اقرار، تنها یک راه و آن هم، "زبان زور"، کافی است.

من در زندان داستانهای جوانانی را که با چندین روش شکنجه شده و دهان به اقرار "ناکرده ها" را شنیدم که مو برتن آدم سیخ می شود. بخصوص در اداره آگاهی پلیس، روشهای قرون وسطایی و حتی پیشرفته و غیر انسانی تر از آنها، رواج دارد. "جوجه کباب"، "به پا ۲۴ ساعته"، "سواری بر محور لاستیک اتومبیل"، "آویزان کردن برعکس"، "آویزان کردن صلیبی"، "خایه آویز"، "جک اتومبیل در میان پاهای به هم بسته" و ... را می توان نام برد. کتک زدن با کابل یا با تسمه پروانه اتومبیل، فلک کردن و ... از روشهای بسیار ساده اقرار گیری است.

در دو روز آخری که در اطلاعات ناجا بودم، چند بار کیسه پلاستیکی حاوی مواد غذایی به من داده شد: "این هم غذای امشب تو" و من تصور کردم، یکی از ماموران از جیب خود، آنها را برایم می خرد اما وقتی چندی بعد، نماینده حقوق بشر اسلامی به ملاقات من (در زندان) آمد، متوجه شدم که آنها طوری آن مواد غذایی را به من می دادند که من متوجه نشوم آنها را خانواده ام یا دوستانم برایم ارسال کرده اند.

ساعت حدود ۳/۳۰ صبح ۸۲/۳/۲۹ ما را به زندان تبریز منتقل کردند. هنوز ظهر نشده بود که مرا از دانشجویان و جوانان هم اتهامی جدا کردند و در میان دو بند "اطفال" و بند "جوانان در اتاقی، به طور انفرادی، محبوسم کردند. قرار شد که به من روزنامه، کتاب و یک رادیو بدهند و به نگهبانان توصیه کردند که هر وقت من بخواهم به حیاط بروم و قدم بزنم یا به توالت بروم. در این اوقات، باید جوانان و اطفال به بندهای خودشان بروند.

با این حال، من رابطه بسیار محدودی با هر دو گروه پیدا کردم. آنها به من خبر دادند که از دو روز قبل، این اتاق برای تو آماده شده است و ما در انتظار زندانیان سیاسی بودیم. از همان روز اول، به پیروی از یک نوجوان زندانی، همه مرا "دایی" می خواندند.

چند روز بعد، هیات و قضات دادگستری برای بازدید به زندان آمدند. مرا از سلولم بیرون آورده و در بهداری پنهان کردند. قاضی آبی زاده مرا در آنجا نیافته بود و سراغم را گرفته و در بهداری پیدایم کرد. به او از دست یک سرباز بی ادبی که همان لحظه های اول ورودمان، به من فحش های رکیک داده بود، شکایت کردم اما نام سرباز را نگفتم. او رفت و در میان همه افسران و سربازان و حتی مسئول بندها، ولوله انداخت. آمدند و مرا به سلولم بردند.

قاضی به همراه دادرسی نقوی و یک مرد ریشوی بلند قدی، دوباره به دیدنم آمد. به او گفتم که از رادیو، روزنامه و حمام و عینکم خبری نیست و قول داد که دستور لازم را خواهد داد اما تا آخر حبسم، دستور او افایه نکرد. چون، زندان دولت جداگانه ای دارد.

۸۲/۴/۸ و در ساعت ۱۷/۳۰ بود که ترس از کتک و شکنجه، باز هم به سراغم آمد. چون سرباز گفت: بدرقه داری. گفتم: به کجا؟ گفت: پیش قاضی.

باور کردنی نبود. وقتی به افسر نگهبانی خارج از زندان رسیدم، دو نفر را دیدم یکی از آنها، با سواد و آقا به نظر می رسید، معلوم شد که به پیش قاضی نمی برند اما مگر ممکن بود، نیروی انتظامی چنان فرد با شخصیتی را در استخدام داشته باشد اما شاید هم این از آن ورقهایی بود که پلیس رو تکرده بود.

هر خروج به کف دستمان زدند و ما هم محلی را که نمی دانستیم چیست و چه نوشته است، انگشت زدیم و با ماموران بیرون آمدیم. من بودم و یک دانشجو. هر دو در ترس و نگرانی. با هم هیچ صحبتی نکردیم و در انتظار سرنوشت شوم، به حیاط زندان آمدیم.

به دستور آنها لباس (پیراهن) زندان را در آورده و یک روپوش ضخیم آبی رنگ بقالی را به تن کردیم. پاترول از زندان خارج شد. از مقابل دادگستری گذشت. اتوبان چایکنار را پیش گرفت. از آبرسان و روی پل باقر خان گذشت و ... دل ما ریخت. هیچ کدام از چهار نفر حرف نمی زدیم. وقتی به طرف خیابان حافظ پیچیدیم، نفس راحتی کشیدیم و لبخندگی به روی لبهایم نشست. به نیروی انتظامی نمی رفتیم!

وقتی به طرف باغشمال پیچیدیم، آنها از ما خواستند، پیراهن زندان را به سرمان کشیده، پشت صندلی خم شویم و پنهان شویم. داخل حیاط پیاده شدیم و ما را وارد ساختمان کردند. پیرمردی با محبت دستم را گرفت و به سلول انفرادی برد. همان سلولی که شماره شناسنامه من بر پیشانی آن بود. ۰۲۲۲ کمی بعد برگشت. عینکت را بردار برویم.

من عینک ندارم. رفت و یک پارچه با کش آورد که عینک نامیده می شد .

آن را به روی چشمانم زدم. مرا با خود برد. وقتی ایستاد و کمی عینکم را بالا کشید. در روبروی من یک صندلی فلزی بازودار بود. او انگشت مرا گرفت و انگشت نگاری کرد و به سلولم برگرداند .

این سومین بار بود که انگشت نگاری شده بودم. در نیروی انتظامی، در زندان و در اداره کل اطلاعات استان . فردای آن روز، مرا با عینکم بردند. وارد اتاقی شدم. وقتی عینکم را برداشتند، خود را در اتاق عکاسی یافتم. شماره ای به گردنم آویختند که شماره ۸۱۵ را داشت. شماره زندان برای عکاسی ۶ (شش) رقمی بود و نتوانستم حفظ بکنم. فکر می کنم ۳۲۳۴۸۵ (شاید هم نبود).

ساعت حدود ۲۲ روز بعد، برای بازجویی رفتم. اتاق کوچک با دو صندلی پشت سر هم. در صندلی جلو نشستم و کمی عینک را به بالا زدم. بعد از حدود ۳۵ β ۴۰ دقیقه طولانی، در باز شد و بازجویم سلام کرد و صندلی را برداشت و جلو من گذاشت. او را می شناختم. یکی از سه بازجویم در اداره اطلاعات بود. بال و پر در آوردم. بالاخره یکی را شناختم. او به من دکتر می گفت و من به او حاجی چون همیشه نام او را آن گونه شنیده بودم .

خودمانی صحبت کردیم و من جریان دستگیری و بازجویی و پزشک قانونی نبردنم را به او گفتم. شاید انتظار کمی داشتم. او در پایان از من خواست که به طور فرمالیته، به سه چهار سوال از همان سوالهایی که جواب داده بودم، (فردا) پاسخ کتبی بدهم. قبول کردم و برای اولین بار معجزه ای رخ داد و یک بازجو به من گفت: به خانواده ات تلفن کرده ای؟ جواب من نه بود. گفت: پس الان یک تلفن بکن. تلفن کردم. خیلی خوشحال شده بودم. اینها را فرشته ای در مقابل پلیس یافته بودم. مگر چه کرده بود؟ جز یک جو محبت و یک تلفن؟ و همان سوالهای پلیس و قاضی را پرسیده بود .

در اینجا به ما این امکان را دادند که از وسایل بهداشتی و حمام استفاده بکنیم. شب فردا، بازجویی کتبی بود. به چهار سوال جواب دادم. دو سه روز بعد به دو سوال پاسخ دادم و در ۱۶/۴ به چهار سوال دیگر جواب دادم که خصمانه بود. البته هر سه بار با خانواده صحبت کردم. یکی از سوالها از من می خواست، متعهد شوم تا به رسانه های خارجی (بیگانه) خبر ندهم. اما من نپذیرفتم. چون یا قانون در کشور وجود دارد یا ندارد. وقتی قانونی باشد، من خود را ملزم به اطاعت از آن می دانم اما اگر قانونی نباشد، تعهدم از روی ترس خواهد بود و وقتی بیرون بیایم، تاثیری نخواهد داشت .

از طرف دیگر، آنها می توانند از طریق قاضی حکمی صادر کرده و حق اجتماعی فعالیت من در این رشته را لغو کنند تا من نتوانم، فعالیت خبری داشته باشم. این جواب من بود .

البته بازجو از یک دستورالعمل شورای عالی امنیت ملی کشور برای عدم مصاحبه با رادیوهای خارجی سخن به میان آورد. من پاسخ نوشتم که اگر چنان چیزی وجود داشته باشد، من از آن پیروی خواهم کرد .

از جمله از تغییر کار من، صحبت به میان آمد. من پیشنهاد کردم با توجه به رشته تحصیلی و تجربه ۱۳ ساله من، مسئولیت روابط عمومی شهرداری را به من بسپارند. سکوتی به بحث حاکم شد و مسئله دم بریده ماند . در ۱۶/۴ بود که خانواده به من گفتند که در ۱۵/۴ قاضی دستور ملاقات حضوری صادر کرده بود . آنها به اتاق ۳۷ زندان (متعلق به اداره کل اطلاعات بود) می روند. مسئول اتاق به آنان می گوید که هدایت ۴ روز قبل (۴/۱۱) آزاد شده است. من در رد این مسئله کوشیدم و حتی به آن مامور اطلاعات در زندان، بدو بیراه گفتم و

متوجه شدم که بازجویی ناراحت می شود اما چیزی نمی گوید. حدس می زدم که چون به همکاری بدو بیراه می گویم، ناراحت می شود اما وقتی آزاد شدم، متوجه شدم که آن بیچاره مظلوم شده و من در حق او جفا کرده ام. ظهر ۴/۱۸ مرا به دادگستری آوردند. قاضی مرا نپذیرفت. به اطلاعات برگردانده شدم. ۱۹/۴ (پنجشنبه) مرا به زندان آورده و تحویل مقامات زندان دادند. آنها مرا به همان سلول در کنار اطفال بردند. کودکان (نوجوانان) و جوانان به حیاط ریختند و نگرانی خود را از گم شدن من و خوشحالیشان از بازگشتم اعلام کردند.

شب همان روز، از زندان به خانه تلفن کردم. آنها گفتند که شنبه مرا با وثیقه آزاد خواهند کرد. وثیقه ای که قاضی برای من اشاره کرده بود، حدود ۳۰۰ میلیون تومان بود. من مخالفت کردم.

شنبه رسید و چشمم به در ماند. بارها ساعت را از نگاهبانها پرسیدم. چون ساعت را در اداره اطلاعات خراب کرده بودند. البته از من امضاء گرفتند که سالم است. سرم درد نمی کرد که به چند سوال دیگر و اضافی غیر مربوط، پاسخ دهم. امضاء کرده، انگشت زدم.

شب هنگام، نامم جزو "بدرقه ها" به پیش قاضی، در لیست بود. مثل روزهای دیگر، آن شب هم خوابم نبرد. شبهای دیگر، چند ساعتی (۲ ساعت) می خوابیدم اما آن شب یک دقیقه هم نخوابیدم. ساعت ۷ صبح ۴/۲۲ با مینی بوسی به دادگستری آوردند و بالاخره آزاد شدم.

در لحظه آزادی، افرادی را دیدم که روز بازجویی در اطلاعات ناجا، قرار وثیقه اندکی برای آنها مقرر شده بود و ما که به زندان منتقل شدیم، تصور می کردیم، روز شنبه آزاد خواهند شد. روز بعد از آزادی، با دستوری که قاضی داده بود، به اداره اطلاعات ناجا مراجعه کردیم. گفتند وسایل شخصی مرا که سرهنگ روستایی گرفته بود، به همراه پرونده، به قاضی تحویل داده اند. به هر دو قاضی شعبه ۲ و یک مراجعه کردم. چنان نبود. آقای نقوی که دادرش شعبه دوم است، گفت: فردا برو به اطلاعات نیروی انتظامی و وسایل شخصی ات را بگیر! من تلفن کردم.

چون یکی از فامیلهای فوت کرده بود، فردای آن روز نرفتیم. روز بعد به اتفاق دخترم و پسر عموم که یکی از افسران بازرسی نیروی انتظامی است، به آنجا رفتیم. تازه وارد حیاط گذرنامه شده و با سرباز دکه اداره اطلاعات صحبت کرده بودیم که یک جوان حدود ۳۰ - ۳۲ ساله با بی سیم آمده، به دو سرباز داخل دکه پرخاش کرد که چرا صفر علی هدایت را به داخل ساختمان راه داده اید. آنها (افسران ارشدتر داخل ساختمان) زنگ زده و داد و فریاد راه انداخته اند.

سربازها دست و پایشان را گم کردند. من گفتم: من هدایت هستم. با پرخاش گفت: بروید بیرون آقا! از ساختمان و حیاط بیرون بروید و در پیاده رو منتظر باشید!

من و دخترم برگشتیم. پسر عموم که همیشه مخالف من بود و نیروی انتظامی را طفل معصومی

PermalinkPosted by Hasanagha on July 28, 2003 09:12 PM |

http://news1.hasanagha.org/2003/07/post_4442.php

۳ نوامبر ۲۰۰۸